

## از ادبیات عرب (۱) ترجمه «ثریا»

### دشمن کام

ابوموسی محمد بن الفضل بن یعقوب که دبیر و وصی عیسی بن جعفر عباسی بود حکایت میکنند که پدرم فضل داستانی را که میخواهم بگویم برای من گفت.

گفت: من با زینب دختر سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس مأنوس بودم و نزد او آمد و شد داشتم و اخبار خاندان وی یعنی بنی عباس را از او می پرسیدم و مینویشتم. میدانی که زینب دختر عموی منصور خلیفه عباسی بود، و پسر منصور که المهدی باشد خلیفه شده بود و زینب در دستگاه او میزیست و مورد کمال احترام و محبت مهدی بود، و با خیزران که از کنیزان مهدی بود و مادر هرون الرشید بود دوستی و معاشرت داشت، و بدان سبب بدربار خلافت و قصر خیزران زیاد میرفت. این زینب کنیز کمی داشت 'کتاب نام که نویسنده هم بود، و من باین کتاب دل باخته بودم. روزی صبح زود نزد زینب رفتم و گفتم: بتو حاجتی دارم. گفت: هر چه میل تست بخواه. گفتم: کنیز تو کتاب قلب مرا اسیر خود کرده است و تقاضا دارم او را بمن ببخشی. گفت: بنشین تا برای تو واقعه ای بگویم که ترا از هر چه کتاب بر روی زمین هست نافعتر است، کتاب را هم بتو وعده میدهم. پس گفت:

پریروز نزد خیزران بودم، و عادت اوست که چون من نزد او باشم در آستانه رواقی که مقابل ایوان است می نشیند و من روبروی او می نشینم، و در صدر رواق هم مسندی برای المهدی نهاده اند که چون بیاید آنجا بنشیند. و می آید وقت بوقت و باما می نشیند و باز میرود.

پریروز در حالی که ما نشسته بودیم کنیزی از کنیزان او که کار پرده داری با ایشان است آمد و گفت: سیده را عزت زیاده باد، زنی بردارست با جمال و نیکویسگر، ولی در لباس و حال چنانست که بدتر از آن نمی شود، اذن شرفیابی میخواهد و اسمش را که پرسیدم نخواست بگوید. خیزران نظری بجانب من افکند که: رای تو چیست؟

(۱) حکایتی است از حکایات «المستجد من فملات الاجواد».

گفتم: بگذار بپاید، چه بناچار فایده‌ای یا نوابی از دیدن او غاید میشود.  
 دمی بعد زنی وارد شد از باجمالتین زنان و نزدیکترین ایشان بکمال خلقت  
 و روی ناپوشیده بود. آمد و بر کنار چارچوب در ایستاد و با آوازی ضعیف سلامی کرد،  
 سپس گفت: من مُزنه‌ام، دختر مروان بن محمد اموی.

زینب گوید: من تکیه بر بالش زده بودم و چون نام او را شنیدم راست نشستم و  
 گفتم: مُزنه‌ای! اینجا بچه کار آمده‌ای؟ که لمن و نفرین خدا بر تو باد، و سپاس  
 خدائی را که نعمت از تو گرفت و پردهٔ خشمتم درید و ترا خوار و ذلیل گردانید.  
 آیا بخاطر میآوری، ای دشمن خدا، که پیر زنان خاندان من رزق تو آمدند و التماس  
 کردند بایدرت سخن بگوئی و اذن ازو بگیری که جسد ابراهیم بن محمد را کفن و دفن  
 نمایند، و تو پرخاش و اشتلم کردی، و آن گفته‌های زشت بایشان شلو انیدی و امر به  
 بیرون کردن ایشان دادی و ایشان را بچنان وضع شنیعی از درت راندند؟

زینب گوید: این زن خمدید، و فراموش نمیکنم چه دندانهای خوب و نکوئی  
 داشت و با چه آواز بلندی قهقهه زد، سپس گفت: آخر ای دختر عموجان، براجر و  
 مزدی که خداوند بیادش آن زشت کاری بمن داد حسد برده‌ای که خواستی بمن  
 تازی کنی؟ قسم بخدا که چون با زنان خاندان تو چنان کردم امروز خدا مرا ذلیل  
 و گرسنه و برهنه تسلیم تو کرده است. و مقدار شکر تو از خدا که داد ترا از من داد  
 همین بود!

سپس ما را بدرود کرد و روی به بیرون شدن آورد. خیزران فریاد زد که:  
 نباید چنین کنی، تو اذن از من خواسته بودی و پیش من آمده‌ای، گناه من چیست؟  
 مُزنه برگشت و گفت: حق بانست خواهر جان و بجان خودم که يك علت  
 باز کشتن من این تنگدستی و بیچارگی منست.

زینب گوید: خیزران برخاست که او را در آغوش گرفته ببوسد، اما مُزنه ابا کرد  
 و گفت: در این حالت که منم جای چنین توقعی نیست. خیزران باو گفت: پس بحمام  
 بایدت رفت. و جماعتی از کنیزان خویش را فرمود او را بحمام بردند. چون داخل  
 حمام شد آرایشگری خواست که موی صورتش را بردارد. یکی از کنیزکان خیزران

که از حمام خارج شد خندان بود، از او پرسید: بچه میخندی؟ گفت: خنده‌ام، خانم، از این زنت و از تحکمی که بما میکند، که بارفتاری که تو با ما میکنی تفاوتی ندارد. ساعتی در حمام بود، و برای او لباسهای فاخر و عطرها گوناگون بردند، لباسی را پسندید و دربر کرد، عطری بکار برد، و از حمام بنزد ما آمد. خیزران او را در آغوش گرفت و بوسید و برمسندی که امیرالمؤمنین مهدی بر آن می‌نشیند نشانید، و باو گفت: غذائی تناول میکنی؟ چون ما هنوز چیزی نخورده ایم. جواب داد: هیچ يك از شما بقدر من بغذا احتیاج ندارد، بگوئید بشتابند.

خوان آوردند و او بی‌خجالت بخوردن مشغول شد، و در آن میان گاهی تکه برای ما میگرفت و لقمه دردهان ما میگذاشت، تا دست از طعام کشید. آب آوردند و دست شستیم. خیزران از او پرسید: آیا کسی داری که از برای او نگران باشی؟ گفت: بیرون این خانه يك نفر از خلق خدا نیست که با او نسبتی داشته باشم. خیزران گفت: پس بر خیز و برای خود مقصوره‌ای<sup>(۱)</sup> از مقصوره‌های ما انتخاب کن، و من هر چه مورد حاجت تست با نجا میفرستم و دیگر از هم جدا نمی‌شویم تا مرگ میان ما جدائی اندازد.

او برخاست و باهم در میان مقصوره‌ها گشتیم و او یکی را که از همگی وسیع‌تر و با صفات بود اختیار کرد و همان ساعت جمیع ما یحتاج زندگی از فرش و پرده و جامه و اثاث و خدمتگار و کنیز که شایسته او بود بدانجا نقل کردند و او را در آن گذاشته بیرون آمدیم. خیزران گفت: این زن بچنان وضع و حالی زندگی میکرده است و بعد از آن چندین سال در رنج و سختی بوده است، مرارت آن عذاب را از دل او هیچ چیز جز مال نمیشوید. پس دستور داد پانصد هزار درهم نقد از برای او بردند.

اندکی بعد المهدی آمد و از ما از اخبار پرسید، و من قصه مزنه را و وضع برخورد خویش را با او برایش حکایت کردم. بخدا پیش از آنکه نقل کنم که او چه جوابی بمن داد مهدی بخشم و تندگی بر من تاخت که: وای بر تو زینب! آیا اینست

(۱) مقصوره عمارتی در بستان با تمام حوائج و لوازم آنست که در جزء عمارت بزرگی باشد، و آن را میتوان معادل يك «آپارتمان» محسوب داشت.

مقدار شکر تو از خدا که نعمت خود را بتو ارزانی داشته است و چنان زنی را بچنین حال و وضعی باستان تو آورده است؟ بخدا سوگند که اگر دزدل من این همه جا نداشته میخوردم که هرگز با تو سخن نگویم. من گفتم: از او عذرخواهی کردم و او مرا بخشید. سپس باقی قصه او را و آنچه را که خیزران کرده بود برای مهدی نقل کردم. خادمی را خواست و فرمان داد که: صد بدره<sup>(۱)</sup> مال بخدمت این سیده بپوشد و نزد او رفته سلام ما را باو برسان و بگو «بخدا که مدّة العمر هرگز چنین مسرور نگشته بودم که امروز از آمدن تو باینجا شدم. من برادر تو هستم و حق ترا برگردن خویش واجب می شمارم، هر حاجتی که باشد از خواستن آن دریغ مکن و اگر نه این بود که میترسم ترا دچار خجالت سازم همین ساعت برای سلام کردن و حق ترا گزاردن بنزد تو می آمدم».

خادم رفت و مال را برد و پیغام را رسانید. مزنه بهمراهی او پیش ما آمد و بر مهدی سلام کرد و خیزران را بر آنچه کرده بود ثنا گفت، و گفت: از امیرالمؤمنین بر من خجالت و شرمی نخواهد بود، که من از پیرد گیان اویم. ساعتی با مانشت و سپس بمنزل خود رفت، و الحال در قصر خیزران چنان مقیم است که گوئی تمام عمر خود را آنجا گذرانیده است.

زینب این قصه را که بیان رسانید گفت: ترا این حدیث بهتر که کتاب، ولیکن او را نیز بتو بخشیدم. من از خدمت او مرخص شدم. کتاب را بامن فرستاد، و در دنبال او آن قدر برایم اثاث و اموال فرستاد که خانها م از آن پر شد.

(۱) هر بدره محتوی ده هزار درهم بود، پس مهدی خلیفه باین زن یک میلیون درهم داد، و خیزران نیم میلیون. باین حکایتها اغراق گفته اند، یا چنان همتها و سخاوتهای که در قبال آن یک میلیون درهم و بیشتر هم قدری نداشته باشد از جهان رفته است.